



ایران شناس

فریدون توللی

به لوحی گرانمایه، بر تخت جم
چنین خواند دانشوری، از نقوش
که دارا منم، آنکه بود این بهشت
فرا پیش او، دوزخی پر وحوش
منش کردم از لاله، بیجاده رنگ
منش کردم از سبزه، پیروزه پوش
من آن داد دادم، که با بره گرگ
رفیقی کهن گشت و، با گربه موش
گرفتم بسی تاج شاهان، به تیغ
نشستم بر اورنگ شاهی، به شوش
من آنم که هرگز چو من، کس ندید
جهان شهریاری، بدین ناز و نوش
ز پیکار مردان و اسبان من
زمین توتیا گشت و، گردون خروش
حدیث من، از من شنو، ورنه دهر
کهن پاره سنگی است، بی چشم و گوش
ز مغلوب اگر نیست حرفی به جا
منش کردم از بی زبانی، خموش.
چو پایان گرفت، آن همایون پیام
و زان گفته، دانشور سختکوش
بدو گفت فرزانه ای نکته دان
که: ای مغزت از تاب غیرت به جوش
از آن مشت میخی، که کوبیده دهر
به تابوت این شاه رخشنده هوش
بخوان هر چه خواهی، که از گور تنگ
نخیزد، به تکذیب کس، داریوش
دریغاً به تاریخ عالم نماند
زانگشت ما، چهره ای بی رتوش

«چشمهات»

مظفر درفشی

قلب ما را کرده مفتون، کرده شیدا چشمهات
مست و زیبا چشمهات، شوخ و شهلا چشمهات
آتش، سوزی، گدازی، اضطرابی، التهابی
در دل دیوانه ی ما کرده بر پا چشمهات
من عجب دارم از اینکه خود سیه نبود و لیکن
روز روشن را سیه کردست بر ما چشمهات
گرم و سوزان چون شهاب و مستی آور چون شرابی
بس خیال انگیز چون امواج دریا چشمهات
آیتی از سحر و افسون، لعبتی بی چند و چون
عین جادو، شکل آتش، رنگ دیبا چشمهات
قد موزون، روی گلگون، موی زیبا، روی خوبت
در چنین بازار گرمی کرده غوغا چشمهات
گر بخوام ترک عشق هرچه زیباست گویم
جمله را شاید توانم گفت آلا چشمهات
این چنین چشم مرا در راه خود گریان نهاده
بوئی از مهر و عطف برده آیا چشمهات
گرچه از چشمان بیمار تو شد بیماری من
باز هم درمان درد من بود با چشمهات
سرد و بیمبری تو جانا، باز باشد بر مظفر
منبع عشق و امید و آرزوها چشمهات

چله نشین

مشفق کاشانی

حکایت من و دل، گر شنیدنی است هنوز
نگارخانه ی روی تو، دیدنی است هنوز
شب ارچه، چله نشین شد، غمت مباد که ماه
ز قاب پنجره ی شب، دیدنی است هنوز
کبوتری که به تیرستم، شکسته پرش
گوش به لطف نوازی، پریدنی است هنوز
تو را به دام غزل کس نیاورد جز عشق
چرا که آهوی چشمت، رسیدنی است هنوز
به دامن چمنت، دست باغبان نرسد
که غنچه ی لب لعلت، نیچیدنی است هنوز
شگفت نیست که رنگین کمان ابرویت
به جان عاشق مسکین، کشیدنی است هنوز
هزار لؤلؤ تابنده از کرانه ی اشک
به پای سرو روانت چکیدنی است هنوز
بیا که در صدف لفظ، گوهر مضمون
به آب گوهر تو، آفریدنی است هنوز

قیصر امین پور شاعر نوپرداز و برجسته ایران دو سال پیش در تهران درگذشت، او شاگرد دکتر شفیع کدکنی بود و در واقع از نسل سوم یا چهارم شاعران بزرگ بعد از نیما یوشیج به حساب می آمد.
ساکنان برون مرز کمتر به آثارش دسترسی داشتند، ارج و بزرگی او را من از ضجه های دردآلود دکتر شفیع کدکنی در مرگ او شناختم، اینک که مجموعه شعرش «گلها همه آفتابگردانند» به دست رسیده کوشش می کنم با چاپ آثارش در ماهنامه پژواک، برونمرزی ها را نیز با کارهای ارزنده ی او آشنا کنم.
نوح

ترانه ی آبی اسفند

قیصر امین پور

-آسمان را...! ناگهان آبی است!
(از قضا یک روز صبح زود می بینی)
دوست داری زود برخیزی
پیش از آنکه دیگران
چشم خواب آلود خود را واکنند
پیش از آنکه در صف طولانی نان
باز هم غوغا کنند
در هوای پشت بام صبح، با نسیم نازک اسفند
دست و رویت را بشویی
حوله ی نم دار و نرم بامدادان را
روی گرم گونه هایت حس کنی
و سلامی سبز توی حوض کوچک خانه
به ماهی ها بگویی
سفره ات را وا کنی - نان و پنیر و نور -
تا دوباره فوج گنجشکان بازیگوش
بر سر صبحانه ات دعوا کنند
دوست داری بی محابا مهربان باشی
تازه می فهمی
مهربان بودن چه آسان است
با تمام چیزها از سنگ تا انسان
دوست داری راه رفتن زیر باران را
در خیابانهای بی پایان تنهایی
دست خالی بازگشتن از صف طولانی نان را
در اتاقی خلوت و کوچک
رفتن و برگشتن و گشتن
لای کاغذ پاره ها
نامه های بی سرانجام پس از عرض سلام...
نامه های ساده ی باری اگر جویای حال و بال ما باشی...
نامه های ساده ی بد نیستیم اما...
نامه های ساده ی دیگر ملالی نیست غیر از دوری تو...
گپ زدن از هر دری، با هر در و دیوار
بعد هم احوالپرسی با دوچرخه
با درخت و گاری و گربه
با همه، با هر کس و هر چیز
هر کتابی را به قصد فال وا کردن
از کتاب حافظ شیراز، تا تقویم روی میز
آب پاشی کردن کوچه
غرق در ابهام بوی خاک
در طنین بی سرانجام تداعی ها...
با فرود قطره قطره قطره های آب
روی خاک
سنگفرش کوچه ای باریک را از نو شمردن
در میان کوچه ای خلوت
رو به روی یک در آبی
پا به پا کردن
نامه ای با پاکت آبی - پاکت پست هوایی -
بر دم یک بادبادک بستن و آن را هوا کردن
یادگاری روی دیوار و درخت و سنگ
روی آجرهای خانه خط نوشتن با نوک ناخن
روی سبب و هندوانه
قفل صندوق قدیم عکس های کودک را باز کردن
ناگهان با کشف یک لحظه
از پس گرد و غبار سالهای دور
باز هم از کودکی آغاز کردن
روی تخت بی خیالی
روی قالی، تکیه بر بالش
در کنار مادر و غوغای یکریز سماور
گیسوان خواهر کوچکترت را
با سر انگشتان گیجت شانه کردن
و انار آبداری را
توی یک بشقاب آبی دانه کردن
امتداد نقش های روی قالی را
با نگاهی بی هدف دنبال کردن
جوجه ی زرد و ضعیفی را که خشکیده
توی خاک باغچه
با خواندن یک حمد و سوره چال کردن
فکر کردن، فکر کردن
در میان چارچوب قاب بارانخورده ی اسفند
خیرگی از دیدن یک اتفاق ساده در جاده
دیدن هر روزه ی یک عابر عادی
مثل یک یادآوری
در سراسیمه فراموشی، مثل خاموشی
ناگهانی
مثل حس جاری رگبرگهای یک گل گمنام
در عبور روزهای آخر اسفند
حس سبزی، حس سبزینه!
مثل یک رفتار معمولی در آیینه!
عشق هم شاید، اتفاقی ساده و عادی است!
گوتوند، اسفند ۶۹

ناز و نوش

هوشنگ ابتهاج «سایه»

تا خیال دلکشت گل ریخت در آغوش چشم
صد بهارم نقش زد بر پرده ی گلپوش چشم
مردم بیگانه را یاری دیدار تو نیست
خفته ای چون روشنایی گرچه در آغوش چشم
وقت آن آمد که ساغر پر کنیم از خون دل
کز می لعلت تهی شد جام حسرت نوش چشم
چشم و دل نادیده بر آن حسن پنهان عاشقند
آفرین بر بینش دل، آفرین بر هوش چشم
آتش رخساره روشن کن شبی ای برق عشق
تا چراغی بر کنم در خانه ی خاموش چشم
مژده ی دیدار می آرند یا پیغام دوست
اشک شوق امشب چه می گوید نهان در گوش چشم
می رسد هر صبح بانگ دلنوازت، ناز گوش
می کشم هر شب شراب چشم مستت، نوش چشم
در غبار راه او ای سایه بینا شو که من
منت صد توتیا دارم از تو بر دوش چشم
تهران، دی ۱۳۵۲

پائیزی ها

دکتر محمد طاهری

گلخانه ی پاییز به غم می ماند
آئینه ی بشکسته ی جم می ماند
پاییز اگر چه سخت زیباست ولی
او می رود و فقط ستم می ماند
♦ ♦ ♦
پاییز که غصه ها به خرم دارد
زردی صفتی به باغ و برزن دارد
صدبار ز رنج عشق آرام تر است
چون گوشه ای از داغ دل من دارد
♦ ♦ ♦
گویی صفتی ز عشق در خویشم بود
کز زخم زمانه هیچ تشویشم بود
روزی که برفت آن پری با پائیز
غم های جهان شکفته در پیشم بود
♦ ♦ ♦
این شام به سینه اش شرارت دارد
یک سلسله ابر اشکبارت دارد
توفان خزان رسید می کوید در
ای وای خدای من، چه کارت دارد؟
♦ ♦ ♦
این شام سیه به سینه ماتم دارد
یک دسته گل فسرده از غم دارد
گویا که پریشانی این یلدا شب
فریاد دل مرا فقط کم دارد
♦ ♦ ♦
شب دیو سیاه خفته را می ماند
صد واژه، غم نگفته را می ماند
در پنجره سحر، سر قله ی کوه
خورشید، گل شکفته را می ماند

نفس باد

حسن مهدوی منش

نفس باد نمی آید، آی
خنده ی شاد نمی آید، آی
باغ را بوم به چنگ آورده
غیر بیداد نمی آید، آی
همه ی چشم و لبان خشکیده
صاحب داد نمی آید، آی
زین خلایق که بجان آمده اند
هیچ فریاد نمی آید، آی
حَسَبَ الفرض بزن داد، نوید
نفس باد نمی آید، آی
♦ ♦ ♦
آب پاکی ریختی بر دست ما
ای که در دستان تو پابست ما
هرچه کردیم از دعا و از دَعَلِ
وا نشد آخر یکی از شست ما
بارها بستیم دل برخاطرت
حاصل اما نیست هیچ از بست ما
با تمام کوشش هر روزه مان
کوچه ای هرگز نشد بن بست ما
هر کجا باشیم، ما هیچیم، چون
آب پاکی ریختی بر دست ما
سبزوآر ۱۳۸۷



پیشکش به زندانی سیاسی

توتنها نیستی

مسعود سپند

توتنها نیستی
ای مرغ شیخوان سحرآوا
بخونپاش دهان، کنج قفس
با قفل زندان می کنی نجوا
سخن می گویی از دیروز و از امروز و از فردا
و از فردای فرداها
و پژواک صدایت
می خراشد شیشه های عمر دیوان را
و نقبی می زند تا هر کجا و ناکجای برزخ تاریخ
و در هر پیچش سرگشته ی ظلم و زبونی ها
به چشم خویش می بینی
خروش و خشم خونبار دلاورها و خونی ها
و می بینی که هر گردی
بیای بیدق آزادگی سر می کند سودا
♦ ♦ ♦

توتنها نیستی
در چار دیواری که
طولش کمتر از عرض است و عرضش کمتر از طول است
و در اندیشه ی ناپاک مزدوران جور و جهل مقبول است
و خیل گز مه ها خونریز
و سر ملای بی آذرم
تجاوز را به این ناپاسداران می کند تجویز
طیش های دلم باتوست
تماس سرفرازی ها
از آن آب و گلم باتوست
♦ ♦ ♦

توتنها نیستی
زیرا که بر بام و در زندان دژخیمان
نه تنها ابر و باد و غرّش باران
درود و آفرین عاشقان رهگذر باتوست
خروش اشک های مادران خون جگر باتوست
و در سودای آزادی
سکوت جرأت انگیز پدر باتوست
و از آن دورتراهی نه چندان دور
ستایشنامه ی اسپهبدان تاجور با توست
و همگام سرود ناب "ای ایران"
سپاس کوروش و منشور قانون بشر باتوست
و می دانم ندارد قابلی اما
همین شعر "سپند" در بدر باتوست
♦ ♦ ♦

توای مرغ سحرآوا
توای چاووش فرداها
تو روزی خویشتن را از قفس آزاد خواهی کرد
و آنکه نوبت پرواز خواهد شد
و آغوش من و من ها به رویت باز خواهد شد
و اشک شادمانی شهر را از قهر خواهد شست
و از هر قطره ی اشکی
هزاران دست خواهد رُست
و خواهی دید
که مرد و زن تو را در چشمه ی خورشید می شویند
و سر در گوش یکدیگر سرود مهر می گویند
و راه عشق می پویند
و من حتی اگر باشم، نباشم، هیچ نقلی نیست
تو می مانی و می دانی
وطن آزاد خواهد شد
وطن آباد خواهد شد

نیویورک - ۱۲ دسامبر ۲۰۰۸

سمنند خسته

دکتر مجتبا هوشمند

نگاه غمزده اش را به اطاق ایوان بست
سمنند خسته ی جان را میان میدان بست
پرنده های امیدش نشسته کنج قفس
در قفس بگشود و زغصه آسان بست
درون سینه او زخم های نامردی
جرقه های خیالش درون زندان بست
هزار غنچه ی نگشوده لب، ز سرما مرد
چو قلب بیخ زده اش را به موج و توفان بست
زخستگی که نمی خواست منتظر ماند
نگاه پنجره اش را به رهگذران بست
همیشه حسرت ایام در دلش مانده
ز ترس حادثه ها، آه در گریبان بست
شب سیاه و ره تنگ و فرصت اندک
دوباره بغض گلو را گرفت و گریان بست